



گیتار ناکوک



چشمهایم را باز کردم. همه چیز سفید بود. گنگ و مبهم.

خدا رو شکر به هوش اومدی.

لبهای خشکم را به سختی باز کردم و با ناله پرسیدم: من کجام؟

فرشته سفید پوشی روبرویم ایستاده بود. سرم دستم را کنترل کرد و با لبخند گفت:

هییسس - حرف نزن عزیزم. من برم به شوهرت خبر بدم خانوم خوشگلش به هوش اومده.

دو روزه بیهوشی

-شوهرم!؟

فرشته سفید پوش بدون هیچ حرفی بیرون رفت. نگاهم به دست باند پیچی شده ام افتاد.

دوباره زیر لب گفتم:

شوهرم!؟

انعکاس پاشنه کفشم با سرامیک باعث شد نگاهها به سمتم بچرخد. دستپاچه و خجالت زده

سلام کردم. گوشه ای نشستم و منتظر تا کسی بیاید و دلیل آمدنم را بپرسد. انتظارم طولی

نکشید که مردی با لباس اسپرت تیره روبرویم ایستاد.

- سلام، می تونم کمکتون کنم؟

بلند شدم. با من و من در حالیکه با دسته کیفم بازی می کردم گفتم:

سلام من راستش، من رو خانوم طاهری معرفی کردن. نه ببخشید شما رو خانوم طاهری

معرفی کردن

مرد صندلی پیش کشید و نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم.

- بله. خانوم طاهری. خب، چه کمکی از من ساخته ست؟

روبرویش نشستم و بدون مقدمه گفتم: برای آموزش اومدم

بعد از دقایقی فرم پر کردم و با پرداخت هزینه از آموزشگاه بیرون رفتم.

یک سال است همسرم فوت کرده و با دختر پنج ساله ام زندگی می کنم. اینقدر با اشک

و آه و خاطرات همسرم زندگی کرده بودم که شبیه مرده ای متحرک شده بودم. افسرده و

منزوی و بد اخلاق حتی حوصله شیرین زبانی های دخترم را هم نداشتم. تا این که دوستم

پیشنهاد داد برای آرامش روح و روانم به موسیقی پناه ببرم. از نظر او موسیقی غذای روح

و روان است.

دوران آموزشم به خوبی سپری می شد. امیر با مهربانی و صبر و حوصله گیتار بهم یاد می

داد. ولی غم عمیقی تو نی نی چشمانش می دیدم. و برایم جای سؤال بود چرا همیشه تیره

می پوشد. ولی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که سوال کنم. یک روز زودتر از معمول رفتم.

می خواستم کمی گیتار بزدم و تمرین کنم. پشت در که رسیدم با شنیدن صدای ملودی

معروفی همراه با زمزمه کسی قلبم به لرزه افتاد و پاهایم سست شد. ناخودآگاه دستگیره در

را چرخاندم و رفتم داخل. امیر گوشه ای نشسته بود و چه با احساس و زیبا هم می نواخت

هم می خواند. محوش شدم و نمی دانستم اشکهایم روی گونه ها روان شده اند.

-خانوم رفیعی؟ خانوم رفیعی؟

با صدای امیر به خودم آمدم.

دستپاچه اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. بدون هیچ حرفی گوشه ای نشستم. قلبم نا

آرام می کوید. عجیب بود حالم و آن دگرگونی. نگاه سنگین امیر را هم حس می کردم.

وقتی برای آموزش کنارم نشست. لرزش دستم محسوس بود.

-خانوم رفیعی حالتون خوبه؟

ناگهان بلند شدم و با صدایی که از هیجان و بغض می لرزید، گفتم: می تونم برم؟ حالم

خوب نیست.

- بله.

رفتم و نگاه متعجب امیر و بقیه بدرقه راهم بود. حالم برای خودم عجیب بود. نمی دانم

بخاطر آن ملودی بود یا صدای امیر یا شاید هم هردو. قلب یخ زده ام دوباره گرم شده بود.

دریچه قلبم تار عنکبوت هایش را ریخته بود و این برایم نگران کننده بود.

روز بعد با شوقی وصف ناپذیر و یک ظاهر جدید به آموزشگاه رفتم. وقتی برق چشمان امیر

را دیدم، قلبم بیشتر لرزید و بی تاب تر از قبل کوید. زمان پایان کلاس امیر کنارم ایستاد و

آرام گفت: خوشحالم دیگه اون ملودی غمگین رو حس نمی کنم.

با تعجب نگاهش کردم و او نگاهش را زدید و رفت. می دانستم امیر متأهل است و پسر نوجوانی

دارد. پس باید این احساس نوپا را از ریشه سرکوب می کردم. دو روز کلاس نرفتم. حالم بد بود.

دلتنگ و بی قرار. تا اینکه روز دوم غروب پیامکی از امیر دریافت کردم:

سلام. لطفا فردا برای پاره ای مذاکرات تشریف بیارید.

رفتم. نمی خواستم بروم ولی این دل لعنتی عقل را شکست داد. دوباره نگاه و چشمانی که

برق می زد. پایان کلاس کنارم ایستاد و با آن ابهت و صدای محکم گفت:

لطفا باشید. باهم بریم. کارتون دارم.

پشت میز نشسته بودیم و خیره به بخارهایی که از فنجان قهوه بالامی رفت. امیر بدون مقدمه

گفت: من عادت ندارم درمورد هنر جو هام کنجکاوای کنم. حتی خیلیا رو فراموش می کنم.

اما تو فرق داشتی و فرق داری از روز اول که اومدی اون ملودی غمگینت منو کشوند طرفت.

در موردت پرس و جو کردم. همه چیو در موردت می دونم لیلیا...

با شنیدن اسمم مثل دختر بچه ها صورتم گل انداخت و زیر لب گفتم: اما شما...

امیر مهر و موم قلبش را باز کرد و تمام اسرار و حرفهای ناگفته اش را که سالها در گوشه

قلبش خاک می خوردند برایم بازگو کرد.

- چند ساله همسرم مریضه. الان دیگه دکترا کاملا قطع امید کردن. صبحها میرم دانشگاه

و عصرها آموزشگاه. خودم روحسابی تو کار غرق کردم. خسته شدم و دلمرده. خیلی نگران

پسرم هستم. نوجوونه نیاز به پدر و مادر داره. خیلی وقتا سعی کردم پدر خوبی باشم. باهم حرف

بزنیم، بیرون بریم. ولی می دونم که پسرم می فهمه، تمامش نقش بازی کردنه. وقتی لببت خنده

باشه و چشمت غصه این تناقض تو ذوق هر آدمی میزنه.

من گفتم و او گفت. انگار هر دو منتظر و مترصد این لحظه بودیم. یکی که بدون نگرانی

برایش حرف بزنی. بعد از آن ملاقات آدم دیگری شده بودم. با کوچکتین چیزی شادی

می کردم. بعد از مدتها خرید رفتم و برای خودم کلی لباس خریدم. روز آخر آموزش با هم

رفتیم بیرون.

وقتی گفت زدم می شی؟ بستنی توی حلقم پرید. خیره شدم در آن چشمانی که برایم زندگی

شده بود.

گفت یه آشیونه گرم و پر از عشق می خوام... و من برایش مهیا کردم.

همه چیز خوب بود. امیر کلاسهای بعد از ظهرش را کنسل کرد که کلا با من باشد. از دانشگاه

یک راست می آمد پیش من. زندگی عاشقانه ای در کنارش داشتم، سرشار از خوشبختی. قضیه

امیر را از خانواده ام پنهان کرده بودم. چون همسر موقت او شده بودم! خانواده متعجب و البته

خوشحال از این تغییر و تحول من. به قول مادرم چشمانم می درخشید. اما حیف و افسوس...

جغد شومی روی آشیانه پر از عشقم لانه کرده بود و هر روز نوای غمگین سر می داد. نمی دانم

چرا اینقدر خبیث شده بودم. انگار شیطان در وجودم حلول کرده بود و نفس می کشید. کم

کم توقعم از امیر بیشتر می شد.

می خواستم فقط مال من باشد. توقع مسافرت داشتم. توقع اینکه امیر با من خرید بیاید. به

زنش، به آن موجود نحیف غبطه می خوردم که تمام فکر امیر مال او بود. اینقدر شیطان

صفت شده بودم که هر لحظه منتظر بودم امیر بیاید و بگوید همسرش...

مریض بودم و بی حوصله، امیر نبود. گفته بود تولد پسرش است و نمی تواند بیاید. عصبی

بودم و حسادت در وجودم مثل توپ غلط می خورد. چند بار به گوشی امیر پیامک دادم.

حتی یک بار تک زنگ زدم. نیمه های شب با صدای پیامک گوشی ام بیدار شدم و پیامش را

دیدم: فکر نمی کردم اینقدر بی منطق باشی. تو از اول می دونستی من چه موقعیتی دارم.

پس لطفا نگو گولت زدم. مگه بچه بودی؟

آن اولین جرعه دعوی ما شد. روز به روز بهانه گیر تر و بد اخلاق تر می شدم. امیر روزه روز

دورتر. دیدارهایمان کم شده بود. تا این که چند روز نیامد. تلفنم را هم جواب نمی داد. بعد از چند

روز پیام داد: هفته دیگه مدت صیغه مون تموم می شه و راهمون جدا. خدانگهدار!

این قدر بهم ریختم که عصبی و بدون هیچ فکری سوار ماشین شدم و دیوانه وار رانندگی می کردم.

الان میرم به شوهرت می گم خانوم خوشگلش به هوش اومده

با تعجب چند بار زیر لب تکرار کردم: شوهرم! شوهرم!؟

پرستار آمد تو اتاق. در حال تعویض سرم بود که خانواده ام وارد شدند. امیر نبود. پرستار

موبایلم را داد و بعد از چشمکی رفت. خانواده ام هم رفتند. همان موقع موبایلم زنگ خورد

امیر خیلی یخ و بی حس گفت: بد کردی لیلیا. خیلی بهت پناه آوردم که همدم باشی ولی شدی

خود درد. هر دومون مقصریم. عجلانه و بچگانه رفتار کردیم. برای رفع نیاز و تنهایی بهم پناه

آوردیم ولی اشتباه کردیم لیلیا، زدم رفت. منم با پسرم میرم به یه مسافرت طولانی.

بغضی را که در صدایش بود حس کردم. با این حرفش شکستم. خرد شدم، چشمهایم را

بستم و اشک از دو طرف چشمانم جاری شد.

-امیر منو ببخش. حلال کن. من لایق اون همه خوشبختی نبودم.